

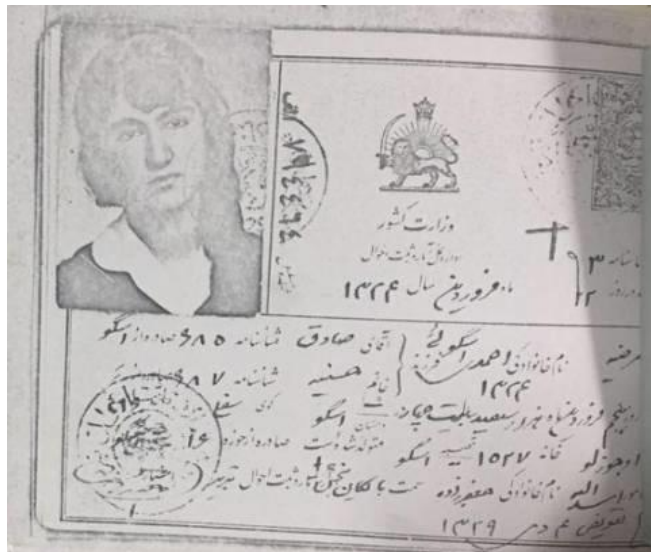
دقت: تمام اسناد و عکسهای مرضیه احمدی اسکویی در جریان این تحقیق به دست آمده و برای اولین بار منتشر می‌شود. (نویسنده)

**در جستجوی مرجان... (۱)
سودابه تقی‌زاده زوزی
به یاد «مرضیه احمدی اسکویی» (۵ فروردین ۱۳۲۴ - ۶ اردیبهشت ۱۳۵۲)**

آنچه می‌خوانید برگ‌هایی از زندگی «مرضیه احمدی اسکویی» به همراه اسنادی نویافته از اوست که تاکنون منتشر نشده است. شخصی که او را بیشتر به خاطر فعالیت‌های سیاسی خود در سال‌های آخر دهه ۴۰ و سال‌های اول دهه ۵۰ در قالب آنچه که «چریک‌های فدایی خلق» نامیده می‌شد می‌شناسیم.

«مرضیه احمدی اسکویی» که در ۵ فروردین ماه سال ۱۳۲۴ در کوچه اوجولو، خانه پلاک ۱۵۲۷ شهر «اسکو» از توابع تبریز به دنیا آمد، دومین دختر از سه دختر «حسنیه» و «صادق» بود که دوستانش او را «مرضیه جان» و بعدها «مرجان» نامیدند.

متن زیر تنها شرح نخستین گام‌هایم در شناخت هرچه بیشتر این چهره فراموش نشدنی و بخش کوچکی از کتاب «مرجان» است که امید چاپش را دارم. اگرچه شناخت شخصیت پیچیده در عشق مرجان را نه با خواندن که تنها با حس کردن و زیستن او می‌توان آموخت.



در این جستجو با مطالعه آثار، بررسی اسناد و مصاحبه با دوستان و آشنایان «مرضیه» در پی ارائه تصویری واقع‌گرایانه از او شدم. آنچه به عنوان نتیجه به دست آمد من را که پانزده سال بعد از جان باختن «مرضیه» چشم به جهان گشوده‌ام با «مرجان»ی که بند بند وجودش با «عشق» گره خورده بود آشنا تر کرد. (۱)

در جستجوی «مرجان» همراهان صمیمی بسیار داشتم؛ بویژه همراهانی از دانشجویان سابق «دانشسرای عالی سپاه دانش مامازن ورامین» که از دوستان «مرجان» بودند و او را عاشقانه دوست داشتند. اما اگر همراهی و راهنمایی یک دوست نبود، این راه حداقل به شکل کنونی‌اش ادامه پیدا نمی‌کرد؛ دوستی که از همان روزهای آغازین کار، به وقت دلتنگی پدانه، به وقت سختی آگاهانه و به وقت آشفتگی صورانه همراهی ام کرد. (۲)

مرداد ماه سال ۱۳۹۷ بود که چیزی به آرامی در وجودم شروع به جوانه زدن کرد. چیزی که از قلم شروع شده بود به سرعت به همه‌ی اعضای وجودم پمپاژ شد. مدت زیادی نگذشت که احساس کردم بی‌آنکه خود بدانم در حال به یک کشیدن قلب، مغز، چشم و در یک کلام وجود دو نفر هستم؛ یکی خودم و دیگری او!

باید اعتراف کنم که برایم حس عجیبی نبود. این حس را قبلاً نیز تجربه کرده بودم، اما این بار تفاوت کوچکی در میان بود. بگذارید اینطور توضیح بدهم: آیا شما تاکنون دلپسته شخصی که سالها پیش زیسته، هرگز ندیدی‌اش و حتی هیچ رد و نشانی از او وجود ندارد شده‌اید؟! من شده‌ام. اما اگر برایتان سوال است که چطور؟! باید بگویم آنچه رخ داد چیزی شبیه عشق بود. چه در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۲ و چه در مرداد ماه سال ۱۳۹۷. گذشت قریب به ۴۵ سال اگرچه فرصت مناسبی برای خاکستر شدن آتشی بود که زبان‌هایش در آن سالها به اوج خود رسیده بود، اما در این سالها نیز گرمابخش دست‌هایی شد که صادقانه و صمیمانه به سویش دراز می‌شد.

برای رسیدن به او، اولین کار، غرق شدن در تاریخ بود به هر واسطه‌ای! از گشتن در کوچه پس‌کوچه‌ها و خیابان‌های قدیمی و ورق زدن «کتاب‌های سفید» تا یافتن افرادی که برایشان این جستجو و برگشتن به آن روزها آن هم بعد از این همه سال که گرد فراموشی بر تک تک خاطرات افراد نشسته، اگرچه نوستالژیک، اما دردناک و کابوس‌وار بود. افرادی که گاه با دهه واسطه می‌توان پیدایشان کرد و اگر قانعشان کنی که کابوس‌هایشان را با تو شریک شوند تازه باید خودت را برایشان ثابت کنی و پاسخ بدهی که چرا؟ به چه دلیلی؟ و این که انگیزه‌ات چیست؟ و تو برای قدم گذاشتن به صادقانه‌ترین برهه‌ی تاریخ چاره‌ای جز هم‌پایه شدن با آنها و صداقت نداری: «چیزی در درونم این جستجو را طلب کرد و راه افتادم!» و واقعا هیچ دلیلی غیر از این نبود. آنها حق داشتند که نخواهند در باره او و آن روزها حرف

بزنند، چرا که آن روزها قطعا برایشان میلیونها بار مرور شده بود و حالا تکرار کردن آن، این بار با صدایی بلند برای کسی که به گفته خودشان برای درک آن روزها خیلی جوان است خوشایند نبود.

کتابفروشی‌های قدیمی و دست دوم قطعا اولین جایی بود که می‌شد حضورش را پشت کتاب‌های خاک خورده و کاهی احساس کرد. اگرچه ظاهر آراسته و منظم او چندان تناسبی با قفسه‌های خاکی که کتاب‌های آن به جای اینکه با نظم به همدیگر تکیه داده شده باشند روی هم تلنبار شده‌اند نداشت.

در بازار کتاب، پله‌های باریک یک ساختمان فرسوده دو طبقه را بالا می‌روم. هر پله‌ای را که بالاتر می‌روم بوی آشنای کتاب‌های قدیمی بیشتر احساس می‌شود. تو گویی با هر پله‌ای ده سالی به عقب باز می‌گردم. پا بر پله آخر که می‌گذارم راهرو را به چپ می‌پیچم. در اتاق اول باز است. گمان می‌کنم همین که پایم را به اتاق بگذارم، او با آن کت و دامن و گیس‌های بافته که از دو طرف روی سینه‌اش سر خورده، روبروی قفسه‌های کتاب و پشت به در دارد با دقت کتابها را یکی یکی برمی‌دارد، ورق می‌زند، سرچایشان می‌گذارد و به سراغ کتاب بعدی می‌رود. فکر حضورش در کتابفروشی مثل نسیمی در گرمای طاقت‌فرسای مرداد ماه خوشایند است. فکری که به حقیقت پیوست، اگرچه نه در واقع!

آقای کتابفروش مردی تقریباً ۶۰ ساله، با هیكلی متوسط، ریشی پروفیسوری و چشم‌هایی درشت است. مردی محبوب با لبخندی که همیشه بر لب دارد. از آن لبخندهایی که از باب خندیدن نیست، از آن لبخندهایی که بیشتر به خاطر مخفی کردن حس، حقیقتی، چیزی یا به وقت خجالت کشیدن زده می‌شود. شبیه آن لبخندهایی که او به وقت عصبی شدن می‌زد.

بدون مقدمه شروع به حرف زدن می‌کنم. در مورد او حرف می‌زنم و دوستانش. با هر کلمه‌ای که مثل گلوله‌ای به سرعت از دهانم بیرون می‌پرد چشم‌هایش را بیشتر به زمین می‌دوزد و رنگ چهره‌اش بیشتر به سرخی می‌زند. با هر تغییری می‌فهمم که حداقل دارم نزدیک به هدف می‌زنم و گرنه دلیلی ندارد که این طور منقلب شود. بدون این که نفس تازه کنم ادامه می‌دهم. به سخنی سرش را از موزائیک‌های کف کتابفروشی جدا می‌کند و به جای اینکه به چشم‌هایم نگاه کند چشم‌هایش جایی بین گلو و لب‌هایم گیر می‌کند و می‌ماند. ساکت می‌شوم و منتظر می‌مانم

تا جواب آن همه سرخ و سفید شدن و عرق‌های نشسته بر پیشانی و زل زدن‌های طولانی به موزائیک‌هایی که برایش در آن لحظه قطعا نقش پرده‌ی سینما بازی می‌کرده را بگیرم که می‌گوید: «متاسفانه چیزی ندارم!»

من که مغرور و سرخوش از تغییرات چهره و حال منقلب او فکر می‌کردم دارم به هدف نزدیک می‌شوم ظاهراً در آستانه تجربه اولین ناکامی در راه رسیدن به او بودم، اما نباید می‌گذاشتم که این حالت مثل او تاثیری روی چهره‌ام بگذارد. با خودم می‌گویم: «با این همه زحمت و سرخ و سفید شدن فقط همین؟!» اما واقعیت این است که «فقط همین» نبود. حسی که من آن روز در کتابفروشی آقای ریش پروفیسوری یافتم تاکنون که کنارش نشسته‌ام خالص‌ترین حسی است

که در این مدت تجربه کرده‌ام. بعدها هر وقت دلتنگش می‌شدم یا رد و نشانی از او می‌یافتم سریع به بهانه‌ای به کتابفروشی‌اش می‌رفتم و بدون اینکه بخواهم چیزی بگویم، بودن در کنارش آرامم می‌کرد. من آن روز و در آن کتابفروشی بود که به یافتن او ایمان پیدا کردم و ایمان همه آن چیزی بود که در آن لحظه به آن احتیاج داشتم.

از کتابفروشی که با دستی خالی، اما قلبی مطمئن بیرون می‌آیم به سمت پاساژی در «کارگر جنوبی» می‌روم. جایی که گفته بودند شاید بتوانم در یکی از کتابفروشی‌های زیرزمین آن چیزی در باره‌ی او پیدا کنم. وارد زیرزمین پاساژ می‌شوم. در انتهای راهرو مرد لاغر اندام و تقریباً قد کوتاهی را می‌یابم که پیش از هر چیز حلقه طلائی رنگ دست چپ‌اش و کاست‌هایی که با دقت خاصی در ویتترین کتابفروشی چیده شده‌اند خودنمایی می‌کند.

این بار با لحنی آرام می‌گویم که دنبال نشانی از او هستم. کمی مکث می‌کند و می‌گوید: «چیزی ندارم، اما می‌توانم برایت پیدا کنم» و بلافاصله می‌پرسد که چرا دنبال او می‌گردم. سوالی که تقریباً هر جایی که به دنبال نشانی از او بودم با آن مواجه شدم. می‌گویم: «به آن روزها و آن آدم‌ها علاقه دارم و این چیزی بیش از علاقه شخصی نیست!» از جایش بلند می‌شود و به انتهای قفسه‌ها می‌رود. طولی نمی‌کشد که چندین کتاب در دست برمی‌گردد. کتاب‌هایی از آن روزها، کتاب‌هایی که بوی باروت و طعم سیانور می‌دهد!

یکی از کتابها را به توصیه خودش برمی‌دارم و چندین کاست که گمان می‌کنم اگر چند سالی بیشتر می‌زیست با عشق به آنها گوش می‌داد. شماره تلفن‌اش را می‌دهد تا پیگیر کتاب‌هایی که از او می‌خواستم باشم. کاری که هرگز به نتیجه ختم نمی‌شود! باز هم بدون این که چیزی از او پیدا کنم از مغازه دست خالی بیرون می‌آیم. به کاست‌هایی که گرفته‌ام نگاه می‌کنم. باید ضبط کاست‌خوری پیدا کنم. چیزی که پیدا کردنش آن هم در عصر دنیای دیجیتال کار آسانی نیست.

فردای آن روز که برای خرید ضبط به بازار می‌روم، باز هم با نگاه‌هایی متعجب و سوال‌هایی روبرو می‌شوم که نمی‌توانم پاسخ دقیقی برای آنها پیدا کنم. اولین مغازه‌دار با لحن طلبکارانه‌ای می‌پرسد: «خانم، الان همه با فلش کار می‌کنن تو تازه داری دنبال ضبط می‌گردی؟!»



حق با آنهاست. دیگر عصر کاست گذشته است، اما برای منی که دنبال او می‌گردم اولین کار گشتن در سوراخ سمبه‌های تاریخ است، به هر عکس و صدا و سندی. چه برسد به کاست که جز جدایی‌ناپذیر آن روزهاست. بعد از کلی گشتن بالاخره موفق می‌شوم. ضیعی می‌خرم و شروع می‌کنم به گوش دادن کاست‌ها. بار اول با گوش‌های خودم، بار دوم با گوش‌های او. سومین بار که می‌خواهد فضای خانه از صدای «به جنگل ستاره داره، جان، جان» پر شود، احساس می‌کنم درحالی که دامنش را روی زانوهایش صاف می‌کند، با صدای دلنشین‌اش آرام دارد زیر لب زمزمه می‌کند: «به جنگل ستاره داره، جان، جان» صدایی که اگر چه بعد از شروع زندگی مخفی‌اش دیگر کمتر کسی توانست بشنود، اما برای همیشه در گوش دوستانش جاویدان ماند. صدایی که به گواه دوستانش بیشتر اوقات آهنگ‌های همانامش «مرضیه» را تکرار می‌کرد.

یکی از دوستانش درباره صدایش می‌گوید:

«مرجان صدای دلنشینی داشت. یک بار بعد از این که زندگی مخفی‌اش را شروع کرد دیدم. از او پرسیدم بازهم می‌خواند، گفت دیگر نمی‌خوانم. وقتی دلیل‌اش را پرسیدم گفت: یک روز داشتم زمزمه می‌کردم که یکی از بچه‌ها شنید و گفت: داری آواز می‌خوانی؟ و بعد گفت آواز خواندن در این شرایط که خلق در وضعیت اسفناک زندگی می‌کند برای ما جایز نیست. خیلی خجالت کشیدم و دیگر از آن تاریخ به بعد نخواندم.» (۳)

اما من، دلم می‌خواهد هیچ فاصله‌ای بین من و او نباشد، ولو به بهانه صدایی. باید از میان برداشته شود هر آنچه را که درک آن روزها را مشکل می‌کند و دریچه‌های احساس را کور و من اگر می‌خواستم اکنون در جایی کنار او بایستم هیچ بویی، هیچ صدایی، هیچ طعمی و هیچ احساسی را نباید از دست می‌دادم که زمانی گوش‌های او شنیده، لب‌هایش چشیده و قلبش احساس کرده است.

هوس با او بودن روز به روز در درونم بیشتر شعله‌ور می‌شود، اگرچه هر جا که به دنبال نشانه‌ای از او می‌گشتم جز انگشت‌های اشاره‌ای که سریع به نشانه‌ی هیس! بر لب‌ها می‌نشیند چیزی نمی‌یافتم. هیس‌هایی که همه را می‌توانستم بپذیرم، آلا یکی. هیس‌هایی که وقتی در «اسکو» دنبال نشانی از او می‌گشتم با آن مواجه شدم. شهری که آبرویش را مدیون اوست، حاضر نمی‌شود کلمه‌ای در باره او سخن بگوید. دست بر روی شان‌اش می‌گذارم و درحالی که به سختی می‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم، می‌گویم: «مردم شهرت انکارت می‌کنند مرجان!»

علیرغم این، سه هفته بی‌وقفه همه کتابفروشیها و جاهایی را که گمان می‌کردم می‌توانم رد و نشانی از او بیابم جستجو می‌کنم. قدم زدن در میان هر آنچه که من را در آن روزها نگه دارد برای رسیدنم به او کمک خواهد کرد. باز هم به دنبالش می‌گردم، ولو به ذکر نامی بر روی کاغذ پاره‌ای؛ و در آن لحظه آن کاغذ پاره برایم تبدیل می‌شود به باارزش‌ترین چیز دنیا که حاضرم برای به دست آوردنش هفته‌ها و ماه‌ها تلاش کنم. از شمال تا جنوب، از شرق تا غرب، از زیرزمین‌ها تا آخرین طبقات مغازه‌هایی که کتاب‌های دست دوم و قدیمی می‌فروشند را بدون اینکه خسته شوم می‌گردم. هر وقت که با جمله‌هایی مثل «نیست»، «نداریم»، «تمام شده»، «باید انبار را بگردم»، «دنبالش نگرد، پیدایش نمی‌کنی» مواجه می‌شوم به جای



خسته شدن، جانی دوباره می‌گیرم. می‌دانم که هر چه نایاب‌تر باارزش‌تر و من از این که دست روی همچون چیز نایابی گذاشته‌ام به امید یافتن نشانی از او بارها و بارها به همان کتابفروشیها سر می‌زنم. خیلی‌ها باز به آقای ریش پروفیسوری ارجاع می‌دهند. مردی که از مغازه‌اش خوشه خوشه ایمان درو کرده و با بار و بندیل پر از آن بیرون آمده بودم.

بالاخره بعد از سه هفته کتابی را به دست می‌آورم که در پاییز سال ۱۳۵۲ و در پر التهاب‌ترین روزهای زندگی‌اش نوشته شده است. اگرچه بیشتر نوشته‌ها و شعرهایش همانطور که خودش نوشته، بعد از اولین دستگیری‌اش در جریان اعتصابات دانشجویی سال ۱۳۴۹ در «دانشسرای عالی سپاه دانش تهران» به یغما می‌رود، اما رفقایش معذور دست نوشته‌هایش را که خود فرصت چاپش را نیافت، برای اولین بار در نیمه دوم سال ۱۳۵۴، گردآوری و به چاپ می‌رسانند. کتابی شامل یک مقدمه، ۱۲ خاطره و ۱۶ شعر! کتابی تحت عنوان «خاطرات یک رفیق!»

همین که تنها کتاب موجود از او را پیدا می‌کنم، آن را با عجله برمی‌دارم و خوشحال به کتابفروشی آقای ریش پروفیسوری می‌روم. کتاب را با هیجان نشانش می‌دهم، چشم‌هایش برق می‌زند. اگرچه نمی‌خواهد بروز بدهد، اما خوشحالت‌تر از من می‌نماید. می‌شنوم که آرام زیر لب می‌گوید: «خدا را شکر!»

این کتاب اگرچه تنها یادگاری او نیست، اما تنها چیزی است که از او در قالب یک کتاب و به نام او به چاپ رسیده است. مرجان علاوه بر خاطراتی که در این اثر چاپ شده، داستانی تحت عنوان «حماسه» نیز داشته که دوستش «صبا بیژن‌زاده» در خانه «فاطمه سعیدی» آن را تایپ و تکثیر می‌کند. این داستان، «مربوط به زندگی پسر بچه‌ای بوده که وقتی بزرگ می‌شود چریک می‌شود، ولی ناخواسته به وسیله پدرش که سوپور بوده است کشته می‌شود.» علاوه

بر آن، مرجان در سال ۱۳۵۲ زمانی که ساکن «خانه شترداران» بوده، به همراه «شیرین معاضد»، کتاب توپاماروها را تایپ و پلی کیپی می‌کند. مرجان همچنین شیها مطلبی را به نام «چرا چریک شدم؟» می‌نوشت. نوشته‌ای که راجع به زندگی قبلی خود او بوده و تاکنون هرگز به صورت عمومی منتشر نشده است.

همانطور که پیداست نویسندگی و الفت با قلم از کودکی جزء جدایی‌ناپذیر شخصیت او بوده. طوری که در بازجویی سه روزه‌اش به خاطر اعتصابات دانشجویی دانشسرای عالی سپاه دانش در مورد بازجویی که سعی می‌کند با داستانبرداری ذهن او را آشفته کند می‌گوید: «آنها بی‌خبر بودند که از این قصه‌های عاشقانه در سنین چهارده سالگی و آن حوالی فراوان نوشته‌ام».

اما علاوه بر این دو، او ویراستار کتاب «حماسه مقاومت» اثر رفیق شفیق‌اش «اشرف دهقانی» نیز بوده است. اشرف در مقدمه‌ی کتابش، در تایید این امر می‌نویسد:

«رفیق مرضیه احمدی اسکویی ویراستاری کتاب را به عهده گرفته بود. او که در آن موقع در پایگاهی در تهران فعالیت می‌کرد، از طریق رفیق «علی اکبر فریدون جعفری» به من که در مشهد بودم، پیغام می‌فرستاد که مثلاً فلان موضوع را کم توضیح داده‌ای و باید بیشتر بنویسی و یا مسائل مربوطه دیگری را مطرح می‌کرد. یادداشت‌های من در چنین پروسه‌ای به صورت کتاب درآمد {...} بیوگرافی را رفیق مرضیه از روی متنی که به توصیه او، خود من نوشته بودم، تنظیم کرده است. پاورقی‌های کتاب هم تماماً با همکاری رفقا حمید اشرف، شیرین معاضد و مرضیه احمدی اسکویی نوشته شده‌اند»

بعد از خواندن خاطراتش است که تازه به این نتیجه می‌رسیم که برای یافتن‌اش لازم است که او را جایی دیگری جستجو کنیم. جایی که همیشه دوست داشت آنجا باشد. جایی در بطن زندگی جاری خلق. جایی در زندگی رفقاییش. فصل مشترک هر آنچه که می‌یابم یک چیز بیش نیست، «خلق»! هیچ چیزی که فقط و فقط در مورد خودش باشد نمی‌یابم. جایی که از ابتدا تا انتها - اگر بتوانم انتهای برایش در نظر بگیرم- به آن تعلق داشت. چرا که انتها برای

آدمه‌هایی‌ست که مرکزیت زندگی‌شان بر روی خودشان می‌چرخد و همین که قلب این مرکزیت بایستد نقطه‌ی پایانی گذاشته می‌شود بر همه آن چیزی که تاکنون بوده، هرچقدر بزرگ، هرچقدر وسیع. آدمها وقتی زنده می‌مانند که به مانند او زندگی‌شان را به زندگی خلق‌شان گره بزنند، چه برسد به او که مرگش را به زندگی خلق گره زد.

مرجان از تفکر «همه چیز تا هنگامی محترم است که انگ مال من بر آن خورده باشد» بیزار بود، تا حدی که هرگز زبان به وصف «داداش» و «آباجی» هم نگشود و به جای آن از مادران و پدران خلق سخن گفت و همین معدود نوشته‌هایش را به جای مادر خود، تقدیم به رفیق مادر، یعنی «آنا» کرد. مادری که سلاح خونین فرزندی را از زمین برداشت، سنگر خالی او را پر کرد و فرزندان دیگرش را برای انقلاب حاضر کرد. مادری که مرجان برای اولین بار فعالیت جدی سیاسی خود را در کنار او و فرزندان‌ش تحت عنوان «گروه شایگان» که بعدها به تفصیل در مورد آن گفته خواهد شد شروع می‌کند و در نامه‌ای که برای او می‌نویسد خودش را سزاوار زنده ماندن نمی‌داند اگر در راه آزادی توده‌ها نجنگد...

در جستجوی مرجان، از طریق دوستی مطمع می‌شوم که تعدادی از همکلاسیهای او در دانشسرای سپاه دانش هنوز هستند. درحالی که مانند خیلی‌های دیگر که سکوت را بر گفتن و فرار را بر فرار ترجیح دادند، امیدی به حرف زدنشان درباره او ندارم، اما برای من همین سکوت هم ارزشمند است. در همین سکوت هم



صدای حضور مرجان موج می‌زند. لیخنده‌هایش، موهای بافته‌اش، ته لهجه ی ترکی‌اش، خشم‌اش و عشق‌اش! بر خلاف تصور به سراغ اولین شخص که می‌روم آغوشی باز می‌یابم و مرجانی که هنوز زنده است؛ حرف می‌زند؛ حرف می‌زند؛ راه می‌رود و نفس می‌کشد. همین که می‌شنود به دنبال او مسیری طولانی طی کرده‌ام تا به اینجا رسیده‌ام. بغض می‌کند و درحالی که پا دست‌هایی لرزان دنبال شماره‌ای در گوشی تلفن‌اش هست، به دستش زنگ می‌زند: «رفیق، کسی به سراغم آمده و داره... داره... داره... داره دنبال مرجان می‌گرده» و بغضش می‌ترکد.

بعدها که برای دیدن‌شان به تبریز می‌روم با چنان جمع عاشقانه‌ای روبرو می‌شوم که هرکدام سعی در پرکردن جای خالی او دارند که هرگز پر نمی‌شود. برعکس آنچه فکر می‌کردم زنها و مردهایی را می‌بینم که مشتاقانه خواهان حرف زدن در باره او هستند. کسانی که با او زندگی کردند، کسانی که با او دوست بودند، کسانی که حتی به اندازه نوشیدن یک استکان چایی به وقت استراحت در محوطه دانشسرا حضورش را تجربه کرده‌اند و کسانی که بالاتر از همه رفیقش بودند! همه و همه، عاشقانه خواهان حرف زدن در باره او و آن روزها هستند. چیزی که بیشتر به نظر

می‌رسد تسلی‌بخش وجدان ناآرامشان هست، برای روزهایی که باید غنمیت می‌شمرده و در کنارش بودند، ولی تنهایش گذاشتند!

یکی از رفقای پیش از اینکه حرفش را شروع کند می‌گوید:

«ماها وقتی درمورد همچون اشخاصی حرف می‌زنیم، عادت به اغراق کردن داریم، اما باور کنید حرفهایی که میخواهم در باره مرجان بزنم اغراق نیست» و دنباله حرفش را این طور می‌گیرد:

«مرجان یک زن به تمام معنا بود و همیشه هم زن ماند. وقتی می‌خواهیم در مورد مرجان حرف بزنیم باید به یاد داشته باشیم که داریم در مورد یک زن واقعی حرف می‌زنیم نه زنی که می‌خواهد با پیوستن به جریان انقلاب و خونین‌ترین شکل مبارزه یعنی مبارزه مسلحانه ادای مردها را دربیاورد. نه! مرجان یک زن بود و برعکس خیلی از خانم‌هایی که وارد جریان انقلاب می‌شدند و روحیه‌ای مردانه داشتند، نبود. شکوه مرجان هم در همین بود. تو هرگز مرجان را نامرتب نمی‌دید. همیشه مرتب لباس می‌پوشید؛ با صدایی بسیار زیبا زیر لب آهنگ‌هایی را زمزمه می‌کرد درحالی که به مبارزه مسلحانه اعتقاد داشت و می‌خواست جانش را در این راه بدهد. مرجان یک زن بود، زنی که خیلی بیشتر از افراد دیگر نسبت به آرمان‌هایش و راهش صادق بود. مرجان

زن بود، شاعر بود و احساسات بسیار لطیفی داشت. هرچند شعرش در اواخر زندگی‌اش بیشتر طغیان روح خشمگین‌اش بود، اما زن بود، زنی که مدام از برابری حقوق زن و مرد حرف می‌زد و همیشه دغدغه عدالت و برابری داشت. زنی که هرگز تحمل شنیدن حرف زور را نداشت. هیچ مردی نمی‌تواند جنبش زنان را رهبری کند، ولی یک زن می‌تواند جنبش مردان را هدایت کند. کاری که مرجان توانست انجام بدهد. مرجان در عین حال به همه نگاه مادرانه و مسئولانه‌ای داشت. همیشه حواس‌اش به همه چیز بود. کوچکترین رفتارها و واکنش‌های آدم را زیر نظر داشت و مدام رفتار اشتباه دوستانش را اصلاح می‌کرد. مرجان با وجود این عشق عمیقی که در وجودش بود، چیزی به نام ترس نمی‌شناخت. همیشه چیزی را می‌گفت که عمل می‌کرد و عملی را می‌کرد که گفته بود».

به سراغ دوست دیگری می‌روم. همین که سر صحبت مرجان باز می‌شود گوشی تلفن‌اش را از جیب خود در می‌آورد و متن کوتاهی را نشانم می‌دهد. چند کلمه‌ای نخونده آشوبی در دلم به پا می‌شود. می‌گویم متن کامل و نسخه اصلی نامه‌اش را می‌خواهم. با چشم‌های متعجب نگاه می‌کند و می‌پرسد: از کجا فهمیدی نامه مرجان است؟! به چشم‌هایش زل می‌زنم می‌گویم: «برای اینکه انگار خودم آن را نوشته‌ام!»

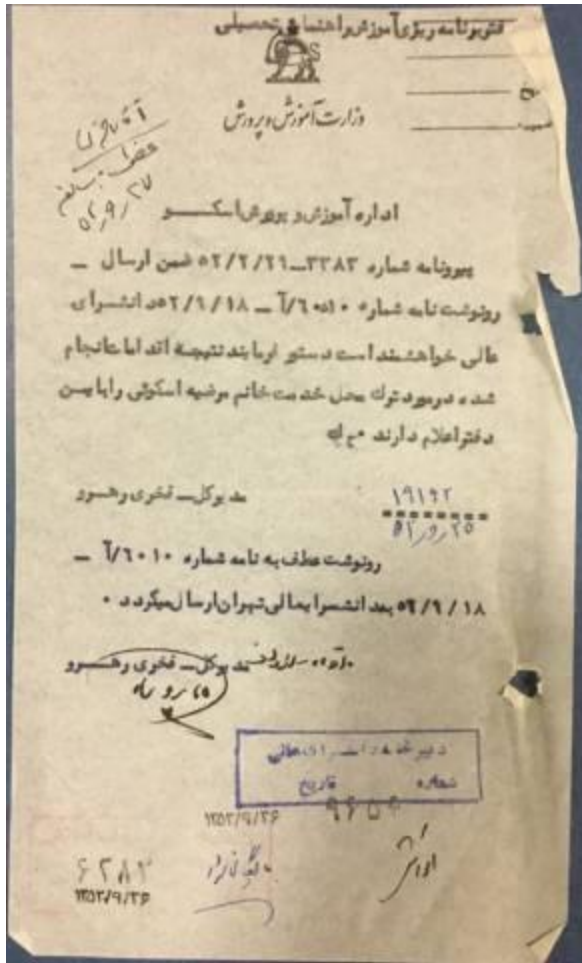
بعد از دیدن و گرفتن شماره تلفن و قول مساعد همکاری از دوستان مرجان که مهمان شهر مرجان یعنی تبریز بودند به تهران باز می‌گردم. چند روزی نگذشته برای دیدن مجدد و مفصل قرارهای دیدارم را با دوستانش تنظیم می‌کنم.

برای دیدن نامه‌ها و دست خط مرجان بیقرارم. به خاطر همین هم اولین قرارم را با امانتدار نامه‌های مرجان می‌گذارم. قرارمان در پارک لاله تهران است. اولین جایی را که پیدا می‌کنم می‌نشینم. نامه مرجان را از دستهای لرزانم می‌گیرم

و می‌بوسم. این نامه یار است! نامه را باز می‌کنم و با همه وجودم شروع به خواندن نامه‌ای می‌کنم که ۴۷ سال پیش نوشته شده است. حس عجیبی دارم. تو گویی مرجان می‌دانسته روزی من در جستجویش زمین و زمان را به هم خواهم دوخت. گویی دوستش می‌دانسته باید امانتدار خوبی برای این روزهای من باشد. در بخشی از اولین نامه‌ای که می‌خوانم نوشته شده:

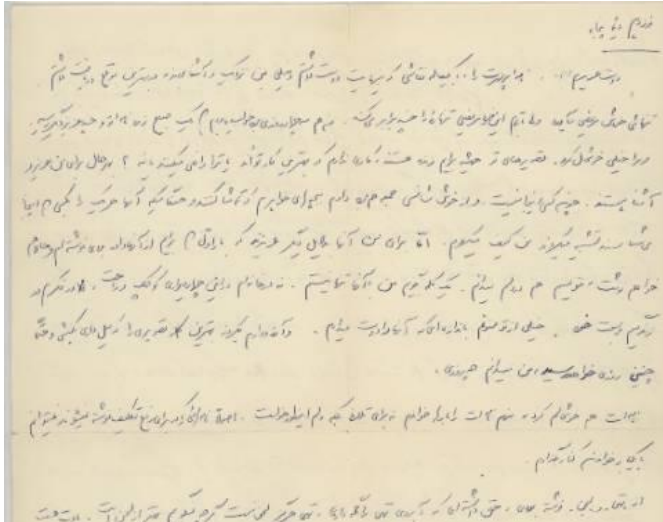
«نوزدهم دی ماه پنجاه

دوست عزیزم ... نامه پرمهرت را، با یک عالمه نقاشی که پی‌نهایت دوست داشتم و خیلی بمن نزدیک و آشنا بودند، در بهترین موقع دریافت کردم. تنهایش خودش مریضی می‌آورد ولی با تمام این خود مریضی تنهایی را چند برابر می‌کند. من هم سه چهار روزی بود خوابیده بودم که یک صبح زود نامه تو و چند عزیز دیگر رسید و مرا خیلی خوشحال کرد. تصویرهای تو همیشه برایم زنده هستند. کاری ندارم که بهترین کار تو را یا تو را راضی می‌کنند یا نه؟ به هر حال برای من عزیز و آشنا هستند. چون کسی اینجا نیست و از خوش شانسی جمعه هم بود دادم بچه‌های خواهرم که



تماشا کنند و هنگامی که آن ها هر یک را به کسی که اینجا می شناسند تشبیه می کردند من کیف می کردم. اما برای من آنها بدلیل دیگری عزیزند که بار اول که برایم از آنها داده بودی نوشته ام و حالا هم خواهم نوشت، نویسم هم در دلم می دانم. یک کلمه بگویم من با آنها تنها نیستم. نه در خانه ام در این چهاردیواری کوچک و راحت. در فکرم در زندگیم به وسعت خود. خیلی از تو ممنونم به اندازه ای که آنها را دوست می دارم و آرزو دارم یکروز بهترین تصویری را که میل داری بکشی و حتما چنین روزی خواهد رسید، من می دانم چه روزی. نامهات هم خوشحالم کرد، من هم نامهات را بارها خواندم، نه برای تلافی بلکه دلم اینطور خواست. اصولا نامه ای را که برای رفع تکلیف نوشته نمیشوند نمیتوانم با یکبار خواندن کنار بگذارم. ار «تهی» و «لجن» نوشته بودی، حق داشته ای که آبروی تهی را نگه داری، تهی هرگز لجن نیست گرچه نمیگویم بهتر از لجن است. یادت هست عصرهای گرم اواخر بهار کثافات و أشعالتها را که آتش میزدند چگونه دودش در همه فضای آنجا می پیچید و آدم اگر دو قدم بیشتر بیرون قدم می زد احساس می کرد خفه خواهد شد؟ و آنگاه شروع میکرد به پناه جستن در هر جا که پناهی است و تازه می دید از درز شیشه ها در همه چهاردیواریها هم دود پرشده است و ناچار عادت میکرد. ولی میدانست هوا زشت و خفقان آور است و به هر کسی میرسید اینرا میگفت و میشنید. اینک یونناکی مغزهای علیل و ورم کرده ای که شده اند قد توده أشغالها. همین بلا را در زمستان هم سر آنجا میاورند. افسوس که دماغها زود با بوگند اخت میشوند و حتی آن را عطری می پندارند اگر اشتباه میکنم پس باید بدانم آنهمه شادی و عروتیز روز افتتاح طویله با آن جبروت و جلال چه معنی داشت؟ بگذریم. منم بد نیستم، مثل همیشه ام. بچه هایم باز هم مینویسند؛ و هر روز بهتر. نوشته بودی شاید بیایی. من اگر بینمت خیلی خوشحال میشوم. اما بدفصلی است. نمیدانم تاب سرمای آذربایجان را میآوری یا نه. پالتو که میدانم داری. یادت باشد اگر آمدی داروندارت را باید مثل من بپوشی. کوچه هایمان مدتهاست از یخ پوشیده شده و صبحها اجبارا با اسکی روی برف (سرسره با پا) راه مدرسه را طی میکنیم...»

حالا کمی آرامتر شده ام. به سراغ دوست دیگرش می روم. اگرچه پاسخش را می دانم، ولی بازهم می پرسم «کجا همدیگر را ببینیم؟!» قاطعانه می گوید: «کوه!»



«شخصیت والای مرجان» چیزی که همه دوستان و رفقاییش بر سر آن اتفاق نظر داشتند. آنچه که برایشان بسیار جذاب بود؛ شخصیت مرجان بود؛ چیزی که توانسته بود برای آنها مرجان را حتی بعد از گذشت ۴۴ سال زنده نگه دارد. چیزی که آن را در یک کلام می توان «باشکوه» نامید. زنی که همیشه آراسته و مرتب لباس می پوشید؛ موهایش را اغلب می بافت؛ صدای بسیار زیبا و دلنشینی داشت؛ مسئولیت پذیر بود؛ تحمل هیچ نوع ظلمی را نداشت؛ به زبان، ادبیات و فرهنگ آذربایجانی بسیار علاقمند بود و در خاطراتش مدام از کلمات ترکی استفاده می کرد. زبانی که به گفته رفیق اش «اشرف» اگر به بند کشیده نمی شد اکنون شاهد مجموعه ای غنی تر از او آن هم به زبان مادری اش بودیم.

«فاطمه» ای که بیل به دست می گرفت و باغچه «پایگاه مشهد» را بیل می زد و گل می کاشت، جایی که رفیق اش «صبا» تا مدتها بعد از مرگ او در آن زندگی می کرد. شخصی که به گفته «فریدون جعفری» وقتی به «خانه کوچه شترداران» تهران وارد می شود از دیدن شلوغی خانه ناراحت شده و شروع به تمیز و منظم کردن آن می کند. تو گویی می دانسته این آخرین فرصت او برای زیستن در آن «خانه» است.

«لیلا» پی که به گفته رفقاییش در نشریه «نبرد خلق»، عشق عمیق اش به خلق و کینه بی پایانش به دشمن از او فردی سرسخت و در عین حال صمیمی ساخته بود. تعهد و ایمانش به راهی که برگزیده بود ستودنی بود. سرسخت بود و روحیه ای معترضانه داشت.

«منیژه» ای که بنا به نوشته «بهزاد کریمی» وقتی «بهرروز ارمغانی» می خواهد به دلیل شرایط حساس اش با هسته ای معتقد به مشی مسلحانه که دارای ارتباط ارگانیک با سازمان است ارتباط بگیرد، متوجه می شود که مسئولیت «شاخه تبریز» به عنوان یکی از مهمترین شاخه های «سازمان چریک های فدایی خلق» بر عهده زنی است به نام «مرضیه احمدی اسکویی»!

«مرضیه» ای که فلسفه خواندن به او آموخت که با خیالبافی و آرزو کردن رسیدن به هیچ چیزی ممکن نیست و به همین خاطر دست به سلاح شد! کسی که می دانست تازیانه را باید بر کدامین گرده فرود بیاورد.

کسی که معتقد به ساختن جاده‌ای بود که به جامعه آرمانی توده‌های محروم منتهی می‌شد. شخصی که برایش چیزی به اسم «مال من» وجود نداشت، حتی جاننش! «مرجان»ی که می‌توانست با سر خم کردن به رژیم شاهنشاهی و دست برداشتن از آرمان‌هایش همانطور که «بیرجندی»، رئیس دانشسرای عالی سپاه دانش تهران قول داده بود نماینده مجلس شود؛ اما به آرمان‌هایش وفادار ماند.

«فاطمه»ای که ساواک حتی از مرده‌اش هم می‌ترسید و در حالی که فریاد می‌زد «او مردی است که چادر سر کرده» چندین بار او را از دور به مسلسل بست. کسی که آنقدر به کشتنش به خود می‌بالید که پیکر بی‌جان‌ش را طناب پیچ به زندان برده به دوستش «صدیقه» نشان می‌دهد.

کسی که «نزدیکترین آرزویش این بود که هنگام مرگ خویش خواهر یا برادر کوچکتر خود را به میدان مبارزه کشیده باشد»!

کسی که آنچنان عاشقانه زیست که در مدت کوتاهی قهرمان نسل بعد از خود شد. «ابوالفضل محققی» در یادداشت خود تحت عنوان «سجفخا در دانشگاه تبریز» می‌نویسد: «همانطور که پسران خود را با چه گوارا، امیرپرویز پویان، مسعود و مجید احمدزاده و حمید اشرف مقایسه می‌کردند، دختران نیز از اشرف دهقانی، مرضیه احمدی اسکویی و جمیله بوپاشا سخن می‌گفتند»

کسی که چه در مقام «مرضیه»، چه در مقام «فاطمه» و چه در مقام «لیلا» و «منیژه»، «مرجان» وار زیست و «مرجان» وار زیستن نه مانند شخص «مرجان» زیستن، بلکه یک «سبک زندگی» بود که با «عشق» آغاز می‌شود، با «ایمان» ادامه پیدا می‌کند و باز هم با «عشق» به پایان می‌رسد. سبکی که اگرچه نمی‌توان «مرجان» را مبدع آن نامید، اما بی‌شک کسی است که می‌توان او را یکی از نمایندگان راستین این نوع از «سبک زندگی» خطاب کرد. سبکی که با آن می‌توان جاودانه شد؛ همچون «مرجان» که با راهی که انتخاب کرد نامیرا و جاودان شد. عاشقانه برای خلق زندگی کرد و عاشقانه برای خلق جان خود را فدا کرد. عشقی که نمی‌توانست با ختم شدن به قطعه ۳۳، ردیف ۹۰، شماره ۲۵ بهشت زهراي تهران آن هم در ۲۹ سالگی به اتمام برسد و توانست ادامه پیدا کند، ولو در حدفاصل نگاه‌هایی که همین حالا در حال حرکت است بین کلماتی که از انگشتان من سرازیر شده و چشم‌هایی که به قلب شما وصل است...

(پایان یادداشت یکم)

۱. تحقیق «در جستجوی مرجان» عمدتاً مبتنی بر روش‌های اسنادی و کتابخانه‌ای، مصاحبه‌های ساختارمند، ضبط خاطرات و روایت، و تحقیق میدانی بوده است و ادامه دارد.
۲. برای تکمیل اطلاعات مربوط به کم و کیف زندگی، فعالیت‌های ادبی، اجتماعی، سیاسی و آثار «مرضیه» به همراهی شما یاران و دوستان احتیاج دارم.
۳. نقل قول یکی از دوستان «مرجان» از دوره‌ای که او با «گروه شایگان» فعالیت می‌کرد.

